



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزارم





آقای اشکان از مازندران



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز

"خداوند برایمان کافی است".

درک عمیق اینکه «خداوند برایمان کافیست» توان این را دارد که حزم و پرهیز آگاهانه را جایگزین وسوسه‌مندی ما نسبت به رفتن به ذهن کند. خداوند برایمان کافیست یعنی چه؟
 خداوند برایمان کافیست یعنی اینکه تنها باشنده و حقیقت وجودی جهان اوست، و حقیقت وجودی ما نیز، خداوند است، پس فقط اوست که اجازه ورود و حضور در مرکز ما را دارد، نه غیر او.
 غیر او؟ غیر او چیست؟ مگر غیر از خداوند نیز داریم؟
 حقیقتاً خیر. غیر از خداوند چیزی وجود ندارد، اما خداوند یک سطح و لایه و پوسته بسیار بسیار نازکش را از غیب و بی‌رنگی، به صورت آشکار و رنگی و عیان درآورده، و همین قضیه ما را به اشتباه انداخته. ما یک ابزار داریم به نام ذهن، که فقط توانایی سر و کار داشتن با همین پوسته رنگی رو داره.

ما در ذهن خود اشتباهی نوشتیم:

از جنس این لایه نازک رنگی هستیم. جهان رنگی فقط یک پوسته بسیار نازک، متغیر و فانی است. ما اون فضای بی‌نهایت را که اصل ماست به یک قوطی کبریت تاریک فروختیم. ذهنمان خدا را درک نمی‌کند. چون ذهن صرفاً برای درک این رنگ‌ها و پوسته نازک خلق شده. تخصصش بازی با همین جهان رنگی است، اما اصل ما که فضای بی‌نهایت است، فضایی ورای آسمان و ابر فکریست. و خداوند را می‌توانیم از طریق اون فضا که همان فضای عدم درونمان است درک کنیم. در ذهنمان فقط تعدادی قطعات تصویری متحرک و مفاهیم جا می‌گیرد. بی‌نهایت جا نمی‌شود. اگر به زور بخواهیم بی‌نهایت را در ذهن جا بدهیم، سیستم انسانی درست کار نمی‌کند و در عوض درد تولید می‌کند. که ما هم همین کار را می‌کنیم، ما از جنس بی‌نهایت هستیم.

این فضای بی‌نهایت همانند یک کوله‌پشتی بر پشتمان وصل است. همیشه همراهمان است. و ما اگر کوچکترین توجهی به چیزی کنیم، این بی‌نهایت به همان سمت می‌رود. این فضای بی‌نهایت شامل چیست؟ عشق، خرد، شادی، تمامی زیبایی‌ها و اسرار زندگی. کوچکترین حرکتی که می‌کنیم، این فضای بی‌نهایت نیز همراه ما حرکت می‌کند و به همان سمت می‌رود.

اگر به یک تصویر فکری بریم، این فضای بینهایت به همان تصویر فکری فرو می‌رود. اگر به تصویر فکری نریم، و در فضای بی‌زمانی باقی بمانیم، این فضای بی‌نهایت منطبق بر این لحظه می‌شود، به عبارت دیگر هوشیاری، بر هوشیاری قائم می‌شود. این یعنی با خدا بودن.

این یعنی اینکه ما پوسته و لایه نازک رنگی رو انتخاب نکردیم، این یعنی آگاه هستیم از اینکه خداوند برایمان کافیست. این فضای بی‌نهایت برایمان کافیست، نیازی به این تصاویر متحرک ندارد. اصلاً در آن‌ها جا نمی‌شویم. ما بی‌نهایتیم. غیرقابل شمارش و اندازه‌گیری هستیم. در یک رقم و عدد کوچک که جا نمی‌شویم. آیا یک میلیون در عدد یک، جا می‌شود؟

خیر، حالا ما ورای میلیون و میلیارد هستیم و از آن سو، من ذهنی کمتر از یک. خب مسلماً که در آن جا نمی شویم. پس در لحظه بمانیم و بدانیم که خداوند برایمان کافیست. — خداوند برایمان کافیست چون هر چیزی که نیاز داریم در اوست. و او در درونمان جاریست، در مرکزمان جاریست، پس هر چیزی که نیاز داریم، در خودمان هست.

صد جَوَالِ زَرِ بِيَّارِي اِي غَنِي
 حَقِّ بَغْوِيْدِ دَلِّ بِيَّارِ اِي مُنْحَنِي
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

خدا می‌گه بهترین چیزهای مادی هم برام بیاری من نمی‌خوام، فقط دلتو بیار، یعنی دلتو عدم کن. دلتو عاری از هر نوع همانیدگی کن. اصلاً چرا ما همیشه ولع رفتن به فکر رو داریم؟ چون ذات ما هر لحظه در جست‌وجوی خوشبختی است تا خوشبخت باشد. ذات ما عاشق خوشبختی ست. ما اشتباهاً فکر می‌کنیم که خوشبختی در تصاویر و لایه نازک رنگی است، اینجا فقط یک اشتباه صورت گرفته. کافیست به اشتباهمان پی ببریم و آن را برطرف کنیم و از ذهن خلاص شویم.

— خداوند برایمان کافیتست چون کلید خوشبختی در دست اوست، در دست هیچ چیز و هیچ بشری نیست.
در دست همسر نیست.

در دست دوست دختر نیست.

در دست دوست پسر نیست.

در دست هیچ شیئی نیست.

در دست هیچ باشنده نهان و عیانی نیست. فقط در مرکز عدم خودمان می توانیم خوشبخت باشیم. ذهن و مادیات مورد پسندش، در بهترین و ایده آل ترین حالت، یک خوشی چند ثانیه ای می دهند که تازه آن هم به نظرم درد محسوب می شود. چون گیج کننده است، یک درد پلیدی است که به زور خودش را آرایش کرده و ظاهر آراسته ای برای خود درست کرده، در صورتیکه باطناً همان درد است.

— خداوند برایمان کافیت یعنی در هر وضعیتی که هستیم می توانیم به او نگاه کنیم، یعنی همیشه و در هر لحظه حی و حاضر منتظر توجه ماست.

— خداوند برایمان کافیت یعنی طبق گفته مولانا، در مرکز عدم می توانیم بدون واسطه با خدا ارتباط برقرار کنیم. به هیچ چیز بیرونی جهت شاد بودن نیاز نداریم. من یک عادت داشتم، هر وقت حال بد می شد پناه می بردم به موسیقی های دلخواهم. باعث می شد از حال و هوای غم و غصه در پیام، اما این کار تا یک جایی جواب داد. یهو دیدم تبدیل به یک همانیدگی شده. روزی و در لحظه ای مبارک آگاه شدم که: اگر خداوند برایمان کافیت، پس برای شاد بودن نیاز به موسیقی هم ندارم حتی. یادمه خیلی سختم بود اون لحظه، ولی واقعاً خودمو سوزوندم، درواقع همانیدگیمو سوزوندم و به خدا گفتم:

خدایا تو حالمو خوب کن، من هیچی نمی خوام. همه این واسطه ها رو ازم بگیر. من نمی خوامشون. فقط تورو می خوام، تو برایم کافی هستی.

کار من، با تو بودنه! در ذهنم تو بنویس! بنویس چیکار کنم! تا با کمال میل با تو برقصم و هماهنگ شوم.

— خداوند برایمان کافیتست چون می‌خواهد وحی و خردش را مستقیماً در دل خود ما بنویسد، نه در دل واسطه. این فضا، فضای محرمانه‌ای است. هیچ‌کس نمی‌تواند به آن وارد شود، فقط خودمان و خدا هستیم.

— خداوند برایمان کافیتست، چون همه ما دوری از خدا رو تجربه کردیم و می‌دانیم که به محض دور شدن از او، وارد فضای تقلید و درد خواهیم شد. وارد گمراهی و نادرستی خواهیم شد. اما در کنار خدا همیشه شاد و موفق بوده، هستیم و خواهیم بود. همیشه در حال پیشرفت خواهیم بود. کافیتست در مرکزمان خدا را بگذاریم تا این پیشرفت را به وضوح ببینیم.

— خداوند برایمان کافیتست یعنی اینکه باید با ذهن خاموش مرکزمان را عدم کنیم. حتی تصویر خدا هم ارزشی ندارد. مفهوم خدا هم ارزشی ندارد. تا زمانی که به خود خود خدا زنده نشدیم، به کافی بودن و کامل بودن مرکز خدایی و عدممان پی نخواهیم برد.

— خداوند برایمان کافیست، به این معنی است که همه ما انسان‌ها قدرت اختیار داریم که او را انتخاب کنیم، یعنی اینکه این قابلیت را داریم که در هر لحظه به او نگاه کنیم. از ذهن پرهیز کنیم، تمامی آن نقاط همانندگی در مرکزمان را شناسایی کنیم و بیندازیم تا عدم، مرکزمان را فرا بگیرد.

— خداوند برایمان کافیست، چون برای خلق کردن چیزی نو، باید به او رجوع کنیم. من ذهنی تقلید می‌کنه، و میل داره تا آخر عمر هم تقلید کنه. من ذهنی کهنه است، نوپنیا نیست.

من ذهنی اصلاً وجود نداره. من ذهنی حادث و محصول خودمان است. محصولی که از پیشینیان به ما به ارث رسیده. تکراری و شکست‌خورده است. یک من ذهنی موفق هم وجود نداره. اما فضای عدم، فضای بی‌نهایت، فضای یکتایی این لحظه نو به نو است. هم حس و حالش نو به نو است، هم در زمینه آفرینندگی خلاق و نو به نو عمل می‌کند.

— خداوند برایمان کافیست چون ما بی‌نیاز هستیم. ما از جنس او هستیم. ما از جنس خدا هستیم. پس بی‌نیاز هستیم، یعنی به تنهایی می‌توانیم کارهایمان را خودمان انجام بدیم. به تنهایی می‌توانیم همانندگی‌ها را شناسایی کنیم، به تنهایی می‌توانیم از همانندگی‌ها پرهیز کنیم. سپس به تنهایی می‌توانیم درد هوشیارانه بکشیم. به تنهایی می‌توانیم مستقر شدن عدم در مرکزمان را حس کنیم، سپس به تنهایی می‌توانیم شادی بی‌سبب و خرد بی‌نهایت را در وجودمان جاری سازیم.

— خداوند برایمان کافیت، یعنی اینکه ارزش حقیقی در درون خداییمان است و سایرین یعنی همانیدگی‌ها بی‌ارزش هستند. کم ارزش هم نیستند، بی‌ارزش هستند. تازه در کنار بی‌ارزش بودن، بدبختی‌ساز و نحس هم هستند. آن قدر بی‌ارزش هستند که هیچ موجودی، به قیمت یک مشت خاک و حتی به رایگان هم خواهان آنها نیست.

آن که او را گس به نسیه و نقد نستاند به خاک
این چنین بیشی کند بر نَقدَه* کانی چرا؟
—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷
*نَقدَه: زر و سیم

هیچ کس خریدار من‌ذهنی نیست. حالا یک همچین چیز بی‌ارزشی شده رئیس و ارباب ما؟ بی‌ارزش بودن در کنار یک چیز ارزشمند معنی پیدا می‌کند. ارزشمند خداست، فضای عدم درونمان است.

— خداوند برایمان کافیت، یعنی اینکه اگر حسابی خرابکاری هم کردیم، اگر همین الان کلی درد داریم، سردرگمیم، خشم داریم، ترس داریم، بلاتکلیفیم، احساس تنبلی می کنیم، بی حوصله ایم، حسودیم، ناراحتیم، حس دلتنگی آزار رسانی داریم، می توانیم به خدا نگاه کنیم تا به او تکیه کنیم. چه جوری تکیه کنیم؟ همه اینها را پرهیز کنیم. همانطور که در بالا هم گفتیم این فضای بی نهایت همراه ماست، خود ماست. با کوچکترین فکری، زندانی اش می کنیم. در حقیقت خودمان را زندانی می کنیم. با کوچکترین حرکت اشتباهی، یعنی رفتن به ذهن، خودمان را در معرض دردها و اتفاقات غریب و دردناک می کنیم. با کوچکترین حرکت برای خود در دسر درست می کنیم. با کوچکترین حرکت اشتباه یعنی رفتن به فکر، برای همین هم هست که مولانا میگوید:

حَرم آن باشد که ظنّ بدّ بَری
تا گریزی و شوی از بدّ، بَری
—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْم، سُوء الظن گفته‌ست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فضول*
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸
*فضول: زیاده‌گو، کسی که به افعال غیر ضروری می‌پردازد

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامی‌ست، کم ران اوستاخ*
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹
*اوستاخ: گستاخ

حزم یعنی شک کردن و تامل کردن و احتیاط نسبت به خودمان. یعنی در هر قدم دام وجود دارد. هر قدم یعنی هر فکر، هر درد. با همین حزم و احتیاط و مراقبت و شناسایی و پرهیز و شکر و تسلیم و عذرخواهی است که من ذهنی ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود. و این مراقبت و کار کردن ما روی خود یعنی داریم این منظور رو به خدا می‌رسونیم که: خدایا تو برای من کافی هستی! در واقع با عمل باید کافی بودن خدا را به خدا اثبات کنیم. نه به صورت زبانی، عمل کنیم و روی خود کار کنیم.

— خداوند برایمان کافاست، یعنی تنها قرین ما او باید باشد. بهترین قرین خداوند است. بهترین قرین، مرکز عدم ماست. ما باید خودمان روی پای حضور خودمان بایستیم. قرین شدن با همانیدگی‌ها و من‌های ذهنی فقط باعث مسئله‌سازی و سردرگمی در ما می‌شود. با توجه و نظارتی دائمی و لحظه به لحظه، دوباره می‌نویسیم، نظارت دائمی و لحظه به لحظه از زیر سلطه و تاثیر جمع نیز رها خواهیم شد.

ما خودمان من‌ذهنی داریم، وقتی وارد جمعی می‌شویم، علاوه بر من‌ذهنی ما، چندین من‌ذهنی دیگر نیز به صورت آگاهانه یا ناآگاهانه، منفی‌ها را به سمت ما شلیک می‌کنند. خب صد در صد وقتی در جمع هستیم باید مراقبت بیشتری صورت دهیم، واقعاً هر چی بگم کمه، یعنی باید نهایت مراقبت و نظارت‌مون رو بر روی مرکز خودمون بذاریم تا یک‌وقت خدایی نکرده جذب چاله‌های ذهنی نشیم و همانیدگی‌هامون فعال نشن، پس بهترین و امن‌ترین قرین، مرکز خدایی خودمان است.

تا با تو قرین شدست جانم
هر جا که روم، به گلستانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم، بر آسمانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

می رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

با خار بودی همنشین، چون عقل با جانی قرین
بر آسمان رو از زمین، منزل به منزل تا لقا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳

از قرین* بی قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶
*قرین: هم نشین.

همانطور که مولانا هم در ابیات زیبای بالا گفته، بهترین قرین ما خداوند است و برای زنده شدن به حضور، قائم شدن به ذات خود، منطبق شدن هوشیاری بر هوشیاری، گشودن فضا تا بی نهایت، باید و باید مرکزمان را عدم کنیم و به مرکز عدم درونمان رجوع کنیم. چون خداوند از ما دل می خواهد، یعنی توجه به مرکز عدممان را می خواهد. پس این را بدانیم که:
"خداوند برایمان کافیست".

اشکان از مازندران



خانم رقيه از اردبيل



با سلام

خلاصه غزل شماره ۲۱۳۳ از برنامه ۹۳۰

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو
بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی
باور نمی داری مرا، اینک سوی بازار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

مولانا می گوید: ای انسان شب ذهن تمام شده است. هر چه زودتر از خواب این همانیدگی ها و دردهای آن باید بیدار شوی، تا به مقصود آمدنت به این جهان پی ببری. از تمام چیزهای که ذهنت نشان می دهد و در مرکزت گذاشته ای و هشیاری را روی آنها سرمایه گذاری کرده ای نه تنها بیزار شو، بلکه از کل این حرکتی که به وجود آمده و من ذهنی درست شده به عنوان خویش، از آن هم دوری کن، فضا را باز کن و بگو که من این ها نیستم.

مولانا یاد آوری می کند که در این لحظه خدایت و هشیاری ما به سکهٔ قلبی همانیدگی ها به فروش می رسد، مانند برادران یوسف که یوسف به آن زیبایی و خردمندی و مهربانی را در ازای چند سکه قلبی فروختند. پس ای انسان مواظب باش ابلهی نکن که بخواهی چه به صورت فردی یا به صورت جمعی یوسفیت خود را به پول، مقام، و باورهایت بفروشی. اگر دچار هیجانات منفی ذهن می شوی از قبیل خشم، ترس، کینه، و حسادت، بدان که داری خدایت خود را به چند سکهٔ قلبی می فروشی، اگر باور نداری فضا را باز کن بین تو این کار را می کنی یا نه؟

بی چون تو را بی چون کند، روی تو را گلگون کند
 خار از گفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

یکی از نشانه‌های احمقی انسان من ذهنی این است که بی‌چونی را نمی‌شناسد، و هر لحظه به سوی چون و چگونگی و سبب‌سازی ذهن می‌رود، و دائم از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می‌پرد، و هشیاری خدایی را در ذهن همانیده جاری می‌کند. ما باید بدانیم بی‌چون در این لحظه فقط خداوند است، و ما اگر از جنس او بشویم، بی‌چون می‌شویم. بی‌چونی زندگی ما را بی‌چون می‌کند، چهار بعدمان را سلامت می‌کند، و روی ما را چون گل می‌کند. آن موقع خار من ذهنی که تمام فضای درد است را، با شناسایی می‌اندازیم، و به سوی گلزار فضای باز شده در این لحظه می‌رویم.

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید
مدانید که چونید، بدانید که چندید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون؟
همچون قدح شو سرنگون، و آنگاه دردی خوار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

ای انسانی معنوی که روی خودت کار می کنی، این لحظه را آگاهانه با فضای گشوده شده قدم بردار و مکر و فسون ذهنت را نشنو، ذهن با سبب سازی و پریدن از از فکری به فکر دیگر یا از یک وضعیت به وضعیت دیگر می خواهد به خدا برسد. این فریب ذهن است، و خون را با خون شستن، ما چگونه می توانیم درد و گرفتاری را که من ذهنی ایجاد کرده با من ذهنی برطرف کنیم. این گرفتاری های من ذهنی را تنها با تسلیم شدن و گشودن فضای درون، خرد زندگی می تواند بشوید و ببرد. در این صورت است که ذهنمان یکدفعه واژگون شده و مرکز همانیده مان خالی می شود، و شراب ناب غیبی می رسد که شبیه شراب این جهانی نیست.

کی تراشد تیغ، دسته خویش را
 رو، به جراحی سپار این ریش را
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

در گردشِ چوگانِ او چون گوی شو، چون گوی شو
 وز بهر نُقلِ کرکسش مردار شو، مردار شو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

زندگی این لحظه با به وجود آوردن اتفاقات با چوگان کن فکان ما را مانند گوی میزند. در این گردش چوگان خداوند باید بی دست و پا شویم، و از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر نرویم، و از ابزارهای من ذهنی استفاده نکنیم، بلکه با تسلیم به قانون قضا تن در دهیم، مقاومت را صفر کنیم، از سبب اندیشی ذهن استفاده نکنیم، بلکه شرایط حرکت خروج از ذهن را فراهم آوریم. به من ذهنی بمیریم تا کرکس او این مردار را بخورد، چون من ذهنی مردار است، و باید از آن دوری کنیم.

پیش چوگان‌های حکم کُن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

آمد ندای آسمان، آمد طیب عاشقان
خواهی که آید پیش تو، بیمار شو، بیمار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

پس وقتی باشنده‌ای مثل انسان که می‌تواند فضا را باز کند، و ندای زندگی را از طریق آسمان باز شده درونش بشنود، نه با گوش‌های حسی، این فضای گشوده شده خداوند طیب عاشقان است، و اگر می‌خواهی این طیب به پیش تو بیاید، عیب‌هایت را ببین، و بدان که بیمار من ذهنی هستی پندار کمال داری، و ستیزه و مقاومت می‌کنی. در این صورت خودت را کارگاه زندگی کن، و اقرار کن که من ذهنی نیستی، و می‌خواهی از خواب بیدار شوی، و نیاز به طیب داری. تسلیم شو تا خداوند به تو کمک کند.

این سینه را چون غار دان، خلوتگه آن یار دان
 گر یارِ غاری، هین بیا، در غار شو، در غار شو
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳


ای انسان وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنی سینه تو خلوتگاه خداوند می شود، اگر یار واقعی خداوند هستی، آگاه باش و وارد این فضای یکتایی شو، و تا آنجا که مقدور است نگذار این نور زندگی وارد فکرهای همانیده شود، چون هشیاری هر لحظه می خواهد به ذهن برود، و از طریق سبب سازی ذهن عمل کند.

تو مرد نیک ساده‌ای، زر را به دزدان داده‌ای
خواهی بدانی دزد را، طرار شو، طرار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

انسان به عنوان امتداد خدا ذاتش نیک است، ولی به خاطر افتادن در همانیدگی‌ها بیچاره شده، و نمی‌فهمد که این همانیدگی‌ها چه بلایی بر سرش آورده‌اند. هر لحظه زر زندگی‌اش را که همان زندگی زنده و نو به نو این لحظه است را به دزد من ذهنی می‌دهد، تا از طریق همانیدگی‌ها آنها را بدزدد، اگر می‌خواهی این دزد را بشناسی خودت دزد شو. فضا را باز کن، و مرکزت را عدم کن، تا بتوانی از من ذهنی‌ات چیزی بدزدی، در این صورت زندگی سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها آزاد می‌شوند.

خاموش، وصف بحر و درُ کم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی، دم‌دار شو، دم‌دار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳


پس ای انسان خاموش باش، و با ذهنت خداوند آن دریای یکتایی را به توصیف در نیاور، تا به دریای او تبدیل شوی، اگر خاموش نشوی، نور زندگیت در من ذهنی گم می‌شود، اما اگر ساکت باشی این نور از زندان جریان فکرهای همانیده آزاد می‌شود، و آنگاه می‌توانی هشیاریت را خرد و عشق و همه برکات زندگی را به دست بیاوری، و به خداوند زنده شوی.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور 
-رقیه اردبیل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com